

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

آنکه در روزی که او در میان شما

وقتی کبوترها ناپدید شدند

شفی آکسانین | محسن ابوالحسنی | نهایه نامه های پینگل | ۲۴ |

سرشناسه: اوکسانن، شفی، ۱۹۷۷-م. Oksanen, Sofi.
عنوان و نام پدیدآور: وقتی کبوترها ناپدید شدند / شفی اکسانن؛ ترجمه محسن ابوالحسنی.

مشخصات نشر: تهران: پیدگل، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۷۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۹۲-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Kun kyyhkyset katosivat

یادداشت: اثر حاضر از زبان انگلیسی اثر تحت عنوان "When the doves disappeared" به فارسی ترجمه شده است.

موضوع: نمایشنامه فنلاندی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Finnish drama -- 21th century

شناسه افزوده: ابوالحسنی، محسن، ۱۳۶۲-، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۷۱۳۹۷ و الف/۵۶/۲۵۶ PH

رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۵۴۱۳۳

شماره کتاب شناسی ملی: ۵۳۶۹۴۶۴

| سخن نویسنده با خواننده‌های ایرانی |

| تاب‌بازی با پرده‌آهنگ |

در انتهای شوروی، پدر مادرها باید تصمیم سختی می‌گرفتند: اگر درباره گذشته به فرزندانشان دروغ می‌گفتند، بچه‌ها مجبور نبودند در زندگی بیرون از خانه دروغ بگویند. اما اگر تصمیم می‌گرفتند با بچه‌هایشان روراست باشند، بچه‌ها به ناچار می‌بایست بیرون از چهاردیواری خانه دروغ می‌گفتند. در نگاه آleksandr سلژنیتسین، یکی از نویسندگان محبوب، مشقات زجر کردن بچه در نظام شوروی چنین بود. من هم با او موافقم.

تصمیم مادر استونیایی‌ام این بود که به من دروغ نگوید. او در استونی شوروی به دنیا آمده بود، درست پس از اینکه شوروی در سال ۱۹۴۴ استونی را تصرف کرد. و با آنکه در نظام شوروی بزرگ شده بود، پدر و مادرش در گذشته هرگز چیزی جز واقعیت به او نگفتند. او نیز با من رسم راست‌گویی را ادامه داد. به همین خاطر من درباره نفی‌بلدهای گسترده به اردوگاه‌های سبیری، یکپارچه‌سازی اجباری، تزارع و سرکوبگری شوروی می‌دانستم، هرآنچه اتحاد شوروی وجودش را همیشه حاد می‌کرد.

با وجود این، وضعیت من با کسانی که در شوروی زندگی می‌کردند فرق داشت. مادرم، پس از وصلت با مردی فنلاندی، به فنلاند آمد و این شد که من اینجا به دنیا آمدم. در اصل، من در یک کشور نوردیک مردم‌سالار زندگی می‌کردم، نه در کشوری که در آن قوانین شوروی حاکم باشد. اما در آن زمان موقعیت سیاسی فنلاند ویژه بود؛ به

آن دوره فنلاندشدگی^۱ می‌گویند. این اصطلاح در سیاست به سلطهٔ کشوری قدرتمند، در این مورد اتحاد شوروی، بر کشوری کوچک‌تر اشاره دارد. می‌توان گفت فنلاندشدگی تصرفی روانی بود که می‌خش را با یک توافقنامهٔ «دوستی، همکاری و کمک متقابل» میان فنلاند و اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۸ کویدند. پس از «جنگ تداوم» (۱۹۴۱-۱۹۴۴) شوروی فنلاند را شکست داده بود و ما با آنکه توانسته بودیم استقلالمان را حفظ کنیم، وادار به پرداخت بهای آن شدیم؛ افزون بر از دست دادن تکه‌هایی از قلمرو فنلاند، مجبور به پرداخت غرامات سنگین به شوروی و موافقت با فعالیت‌های کمونیستی در کشور شدیم. رطاهر فنلاند درست مانند دیگر کشورهای اروپایی بود و ارزش‌هایش ارزش‌های دیرینهٔ شمالی بود. اما در باطن، موقعیت بسیار پیچیده بود و این شرایط، بیرون از خانه‌مان، در فنلاند، صداقت من در ارتباط با ریشه‌های استونیایی‌ام را تحت تأثیر قرار می‌داد. برای من، استونی وجود نداشت، تنها اتحاد شوروی وجود داشت. و این امر برای شوروی بسیار مهم بود. آنها می‌خواستند اشغال استونی به گونه‌ای جلوه‌کند که انگار آنها به میل وارد خود را به شوروی پیوسته‌اند. می‌خواستند همه فراموش کنند که استونی زمانی کشوری مستعمرانه بود. استونی طی چندین دهه، هیچ کلاس درسی نبود که در آن نظام آموزشی فنلاند این تصور «رواج» داده باشد، هرچند پیش از جنگ جهانی دوم استونی دارای تمامیت ارضی بود و همسایه‌ی بسیار نزدیک برای فنلاندی‌ها. استانداردهای زندگی یکسان بود و تجارت گسترده‌ی بین دو کشور جریان داشت. روابط نزدیک فراوان بود و آدم‌ها آزادانه بین این دو کشور سفر می‌کردند، اما دوران شوروی این همه را پایان داد و استونی آزاد را از آگاهی رسمی فنلاند دور کرد. بچه‌ها که بوم نیاز نبود دربارهٔ استونی به دوستان فنلاندی‌ام دروغ بگویم چون در میان آنها استونی وجود نداشت، به همین سادگی. استونی روی نقشه نبود. نقشه‌ای که می‌دیدیم چنین بود: شوروی قلمرویی را نیز که سابقاً استونی مستقل بوده پوشانده بود. آدم‌ها نمی‌توانند از چیزی حرف بزنند که رسماً وجود ندارد، نه به عنوان کشور و نه به عنوان ملت. پس از آن که مجبور نباشی برای آزمون‌های جغرافیایی یادش بگیری. دشوار است از رنج‌های استونی بگویی که رسماً وجود ندارد.

۱. Finlandisation: فنلاندشدگی وضعیتی سیاسی است که در آن کشوری کم‌توان مجبور است به دلایل مختلف امنیتی، اقتصادی و سیاسی، یا برای حفظ تمامیت ارضی در برابر قدرتی بزرگ‌تر از منافع و مواضع کوتاه‌باید و در موضع کرنش و مراعات قرار گیرد. (تمامی پانویست‌های متن از مترجم است.)

زبان فنلاندی و استونیایی بسیار به هم نزدیک‌اند. هر دو از خانواده زبان‌های فینو-اووگری هستند و این پیوند زبانی یکی از سنگ‌بناهای روابط نزدیک ما پیش از جنگ جهانی دوم بود. دریایی که دو کشور را از هم جدا می‌کند خلیج باریکی است؛ این روزها سفر از پایتخت فنلاند، هلسینکی، تا پایتخت استونی، تالین، تنها یک ساعت و نیم طول می‌کشد. اگر روزی که آسمان روشن و صاف است، بالای ساختمانی بلند در هلسینکی بروی حتی می‌توانی سواحل تالین را ببینی. با این همه نزدیکی، وقتی معلمان از زبان‌های فینو-اووگری به ما گفت و اینکه نزدیک‌ترین زبان به فنلاندی زبان استونیایی است، که درست آن سوی دریا به آن صحبت می‌کنند، کودکان همسن من مات ماندند. با ما همسن‌ان جوان‌ها چطور باورشان نمی‌شد. دوستی‌ای که این دو ملت باهم داشتند صیقل دهه‌ها شده و به هوا رفته بود. سفر به اتحاد شوروی دشوار بود و اگرچه ۱۳۴۰ کیلومتر را خارج از بن‌داد تیم، فنلاندی‌ها چندان به آنجا سفر نمی‌کردند. آن زمان برای خارجی‌ها دسترسی تنها به چند شهر شوروی ممکن بود، آن هم اگر روایت چندروزه گردشگری می‌داشتی. سفرهای طولانی‌تر به شهرهایی معین و با دعوتنامه رسمی شدنی بود. تازه اگر می‌توانستی دعوتنامه درست ویا کنی، باز هم سفر آزادانه در کشور ممکن نبود. مسافران خارجی سطح یزهایی را می‌دیدند که قرار بود ببینند.

در نتیجه این سیاست‌ها، تمییز تلقی می‌رخ داد. وقتی در سال ۱۹۷۷ به دنیا آمدم، از نگاه فنلاندی‌ها همه آنهایی که «شوروی زندگی می‌کردند عملاً روس بودند. در واقع چنین نبود. برای یک استونیایی بودن بود که او را روس بدانند. بالاین حال، این تلقی در بسیاری از کشورهای دیگر به رایج بود. با اینکه زمانه عوض شده و خیلی وقت است که «پرده آهنین» فرو افتاده، اما هنوز چند هفته پیش من را روس خطاب کردند. تبلیغات شوروی بیشتر از قدرتی که آن‌ها به دست آورد، و به همین خاطر است که روایت ساختگی‌اش چنین خطرناک است. در دهه‌های پیش از دروغ‌گوها عمر می‌کنند، قومیت غالب در اتحاد شوروی روس بود. روس‌ها فرادست بودند و هویت‌های قومی دیگر فرودست. اگر یک استونیایی به زبان استونیایی با یک روس صحبت می‌کرد، به روسی پاسخ می‌شند؛ «به زبان آدمیزاد حرف بزن.»

فنلاندشدگی چهره اقتصادی هم داشت. فنلاند توافقنامه تجاری دوجانبه بی‌مانندی با شوروی سابق داشت که در سال ۱۹۸۳ به اوج رسید و در ۱۹۹۱ پایان گرفت.

این توافق نمونه‌ای از سیاست «هویج و چماق» بود. تجارت برای چند شرکت فنلاندی بزرگ و نسبتاً کم‌شمار و نورچشمی که گواهی صادرات به بازارهای شوروی را داشتند بسیار سودآور بود. این سازوکار شامل اختصاص کمک مالی چشمگیر به شرکت‌های گزینش شده بود. این روند منجر به شکل‌گیری ساختارهای صنعتی بی‌تحرک تولیدی در فنلاند شد. در نتیجه، سهم بالایی از صادرات مشخصاً مختص بازارهای شوروی بود. برای نمونه صنعت پوشاک فنلاند، که چندین دهه سوددهی خوبی داشت، با خطوط تولیدی چندین روزآمدش در دهه ۹۰ تقریباً سراسر فروریخت. فنلاند رقابت در بازارهای غرب را نداشت و هنوز کشور از آن میراث رنج می‌برد.

این تجارت ده‌جانبه در زندگی من هم نقش داشت. به لطف این تجارت پدر فنلاندی‌ام در این بازار همان‌جا مادرم را دید. در غیر این صورت، هرگز همدیگر را نمی‌دیدند. آمرزش شوروی به این راحتی‌ها به غرب سفر نمی‌کردند. پس از اینکه مادرم به فنلاند آمد، مردم کاوش را در سراسر اتحاد شوروی ادامه داد. این یعنی درآمد خانواده وابسته به سوریه بود. با اینکه در فنلاند زندگی می‌کردم، نمی‌بایست عرف رفتاری و گفتاری را فراموش می‌کردم. اظهار نظرهای نامناسب درباره شوروی در موقعیت‌های عمومی می‌توانست من را به خطر بیندازد، و همچنین امکان سفرمان به استونی شوروی برای دیدن اعضای خانواده مادری‌ام که هنوز آنجا زندگی می‌کردند.

نوشتار

شش ساله که بودم نوشتن را یاد گرفتم و همین‌که یادش گرفتم، از آن زمان هم بر نوشتن خاطرات روزانه. نمی‌دانم چرا آن قدر برایم مهم بود و همان وقت‌ها به آن به رسمیت می‌گرفتم نویسنده شوم. خودم شروع کردم به تمرین برای این حرفه. می‌دانم که در دست بود و برای تمرین هر روز خاطره می‌نوشتیم. انگار نوشتن راهی بود برای نوشتن و گیر انداختن زمان. جوری که اگر هر چیز را به سیاه و سفید درمی‌آوردیم، واقعی‌تر می‌شد. و کمی بیشتر می‌ماند.

با وجود این، چیزی درباره استونی که آن زمان استونی شوروی بود نمی‌نوشتیم. از هیچ‌یک از بستگانم که در شوروی زندگی می‌کردند نمی‌نوشتیم، و نه درباره دوستانم.

هر اندازه هم با جزئیات به زندگی روزمره مان در فنلاند می پرداختم آن بخشی بخصوص زندگی ام در یادداشت هایم جایی نداشت. از سفرهایمان به استونی برای دیدن مادر بزرگم چیزی نمی نوشتم. از سختی های گرفتن روایت و دعوتنامه های رسمی، از رشوه دادن به مأمورها نمی نوشتم.

هر بار که به شوروی می رفتم، دفتر خاطراتم را هر جور شده با خودم می بردم. حالا که فکر می کنم می بینم چه کار غریبی می کرده ام. مجبور بودیم چمدان هایمان را خودمان با دست خالی تا ایستگاه راه آهن بکشیم، بعد تا قطار، بعد تا کشتی، بعد هم از کشتی پایین بیاوریم و باز سوار قطار کنیم و همه اینها دست تنها. پس تا می توانستیم و بیل نه بخ می مان راه حد اقل می رساندیم. هر چیز در چمدانمان منظوری داشت؛ در این راه به این احتیاج دارد، این را باید بدهم به مأمور و این یکی را و این یکی را. این راه را باید در بازار سیاه بفروشیم تا روبل بگیریم. ابتدای چیز اضافه ای نداشتیم. ولی همیشه دست خراشتم را با خودم می بردم. شاید یادآور رگ فنلاندی ام بود یا شاید ناخود آگاه آماده حتمی بازنگشتن به فنلاند بودم.

وقتی مدرسه از امی و اسلا، بنویسیم که تاپستان را چگونه گذرانده ایم، من همیشه داستان کوتاهی می نوشتم. کرم. آنها شاید نخستین آثار داستانی ام باشند، اما هیچ رد نشانی از سفرهای من به استونی شوروی نداشتند. وقتی می بایست در مدرسه شجره نامه مان را می کشیدیم، ناگهان دست بستگان جد امانده ام را در درخت نمی آوردم. این کار طبیعی بود. نه عجیب بود نه خیره ادی و نه غریب. همینی بود که بود.

من دانسته به این موضوع فکر نکرده بودم به شاید در کردن زندگی مردم شوروی در خاطراتم به بستگانم آسیب برساند. به این هم فکر نکردم که این کار ممکن است سفرمان را به شوروی دشوارتر یا حتی ناشدنی سد. فکر ما رزان گمرک شوروی هم نبود که نکند بیایند سر وقت چمدان هایمان و دانه دانه همه چیز را شخم بزنند و هر نوشته ای را زیرورو کنند. به اینجاءش فکر نکرده بودم، چون خود به خود آدم درباره اش نمی نوشت. خودت هیچ مدرکی از چیزی به جا نمی گذاشتی. کسی به من نگفته بود که راجع به شوروی ننویسم. نیازی به گفتن نبود. بی آنکه کسی بگوید، قوانین را می دانستم، چون، خوب، آدم همیشه می داند. تبلیغات شوروی با

تعیین اینکه چه موضوعاتی برای گفت‌وگو در فضای عمومی نامناسب‌اند، هزارتویی ساخته بود که مردم را در پیچ‌وخم و بن‌بست‌های آن می‌راند. بچه‌ها با دنبال کردن همین جهان پیرامونشان قواعد را می‌آموختند.

اما دلیل دیگری هم در میان بود. تصور آدم‌ها از اینکه چه چیز مهم است را «روایت‌های همه‌گیر» می‌سازند؛ اینکه چه چیز مهم است. اینکه چه چیز قابل تأمل است، چه چیز برای مخاطب جذاب است، چه چیز ارزش نوشتن دارد و چه چیز ارزش به یاد سپردن. اما در آن زمان گرامی داشتن یاد آنهایی که در داستان هرا، خاک، شوروی زجر کشیده بودند بیشتر غوری درونی بود و آن یادها را در جایی جز محل معتمدان بازگو نمی‌کردند. خاطرات نباید جایی ثبت می‌شد.

خاطره، به هر روی، بخشی از هویت ماست و ما را تعریف می‌کند. نظام شوروی ما را وادار به پرورش هویت‌های دوگانه می‌کرد. برای من سنت شفاهی هویت واقعی‌ام بود و سنت نوشتاری، حتی نوشته‌های شخصی‌ام مانند دفتر خاطرات یا نامه‌هایم (تنها پوسته‌ای حافظه بود. یادداشت‌های روزانه به همین منوال هویت آدم را می‌سازد و من، به رغم نوشتن «ای، دام و هرروزه‌ام، بیشتر زندگی‌ام را بیرون از خاطراتم جا می‌گذاشتم، حتی آنکه حساب و کتاب کرده باشم. فکر نمی‌کردم مسئله‌ای باشد. در این تصمیم که چه به رسمیت می‌نویسم هیچ مشکلی نداشت. شوروی به ما آموخته بود درباره چیزهایی که مطلوب نظام نیست حرفی نزنیم و در نهایت مردم بی‌هیچ چون‌وچرایی خودسانسور را به رفته بودند. سخت‌تر می‌بود اگر نمونه‌ای می‌داشتی تا وضعیت خود را با آن مقایسه کنی. ما چنین چیزی در کار نبود.

در اجتماعات دورافتاده استونیایی‌های در تبعید، ماجرا چرند و دیر بود؛ پناهندگان که از پس اشغال به غرب گریخته بودند برای خود روزنامه‌ها، سانسور و ناشران استونیایی داشتند. ولی در فنلاند چنین نبود. کشور به شوروی بسیار نزدیک بود و پناهجویان استونیایی از ترس استرداد ترجیح می‌دادند به کانادا، سوئد، ایالات متحده یا انگلستان بروند. هویت فرهنگی استونی در تبعید به زیست خود ادامه داد، اما در فنلاند نه. در فنلاند تالین آباد یا استونی محله نداشتیم، چیزی شبیه چین محله یا ایتالیا آباد در نیویورک. رفاقت با استونیایی‌ها یا دیگر شهروندان سابق شوروی در فنلاند

شمشیر دودم بود. تعداد آنها زیاد نبود و احوال ما را می‌فهمیدند، اما خیلی هایشان خبرچین بودند. ک.گ. ب. علاقه خاصی به استونیایی‌های خارج‌نشین داشت. پس مهم نبود کجا زندگی می‌کنی، شوروی همه‌جا بالای سرت بود.

با توجه به شرایط، یادگرفته بودیم نامه‌هایمان را به زبان رمز بنویسیم. ترتیبی هم داده بودیم که اگر نامه‌هایمان را باز کرده باشند ملتفت شویم؛ هر بار که نامه‌ای به کسی در اتحاد شوروی می‌نوشتیم تاریخ ارسال آن را یادداشت می‌کردیم. وقتی شخصاً مخاطب نامه را می‌دیدیم، سیاهه تاریخ‌های خودمان را با سیاهه تاریخ‌های دریافت نامه‌های او مقایسه می‌کردیم. به این ترتیب، می‌پاییدیم که چند نامه ناپدید شده و کدام‌ها و کی و چه مدت را بوده‌اند. این راهی برای جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ اوضاع سیاسی بود، و نکته دیگر اینست که با استفاده‌ایم، و آبی بی‌آنکه خودمان بدانیم پایمان را آن‌ور خط گذاشته‌ایم یا نه. همهٔ نامه‌هایی که به شوروی می‌نوشتیم پُر بود از خواندنی‌های نانوشته یا تأکید بر جملاتی که راست و آروانه معنی بدهد.

برای منی که در این حصار بزرگ شدم، دیدن واژهٔ اردوگاه روی کاغذ درست مثل زمین‌لرزه بود. آن لحظه خبر به ادم هست. تا آن موقع خیالش را هم نمی‌کردم که واقعاً می‌شود دربارهٔ گولاگ‌ها این جوروی نوشت، اینکه ارزش نوشتنش را دارد، و باید درباره‌اش نوشت. تا آن لحظه نمی‌دانستم آدم‌هایی هستند که این کار را کرده‌اند. ادبیات گولاگ از پیش وجود داشت و به بی‌خبر بودم. فقط مسئله این بود که همه‌جا و در دسترس همه نبود، باین حال وجود داشت. حسم این بود که انگار تمام عمر داشتم در تلویزیونم برفک تماشا می‌کردم و حالا ناگهان صفحه صاف شده و می‌توانم تصویر را ببینم. این کاری بود که جمعی از نویسندگان گولاگ‌ها، آلکساندر سلژنیتسین با من کرد. او دربارهٔ اردوگاه‌هایی هیچ حد و تعبیری نداشت و لایه‌شانی نوشت و این کارش کار مرا ساخت.

البته که پیش‌تر دربارهٔ سازوکار گولاگ شنیده بودم و البته نه در موردش حرف زده بودم، اما زبانی به کار برده بودم که معانی راستین را لایه‌لای سطور پنهان می‌داشت. همین‌که حرف زدن یاد می‌گرفتم، این اصطلاحات را هم یاد می‌گرفتم

۱. شبکهٔ عظیم و گستردهٔ اسارتگاه‌های کار اجباری در شوروی. این مجموعهٔ مرکب‌بار در زمان اوجش ده‌ها میلیون مخالف داخلی و خارجی را به حبس کشیده بود.

که «فلانی زد به جنگل، برگشت، برنگشت، بردندش سبیری، یا گرفتندش - به همین سادگی.» این طور از «اردوگاه‌ها» و «برادران جنگل»^۱ (اعضای جنبش مقاومت) حرف می‌زدیم.

این هم دستگیرم شد که استفاده از حسن تعبیر خارج از استونی فایده‌ای ندارد، چراکه این اصطلاحات برای مردم خارج از این نظام بی‌معنا بود. وقتی نخستین کتاب را دربارهٔ گولاگ خواندم، دانستم که راه انتقال تجربه‌ام به بیرونی‌ها همین است. اینکه باید زبانت بی‌پرده باشد. متوجه شدم که ادبیات راهی است تا تجربه‌مان را برای دیگران قابل درک کنیم. و اگر چنین نکنیم، تبلیغات شوروی همچون با انکار تمام جنایاتی که مرتکب شده چیره خواهد بود و حرف آخر را خواهد زد.

ولی نخست با اموخت که چگونه با زبانی عریان و بی‌هیچ آدابی و ترتیبی از این همه سخن‌گفت.

من تمام زندگی‌ام را داشته‌ام، مهارتش را داشته‌ام. ولی پیش از کتاب شل‌ره‌نیت‌سین، آن ماجرا را به چمن هم می‌دانستم، و نه چندان جالب. شاید فکر می‌کردم ارزش نوشتن هم نداشته‌اند من در دنیایی بزرگ شده بودم که «روایت‌های همه‌گیر» قصه‌هایی نبودند که زدن واقعیت پیرامونم آمده باشند. روایت‌های هویتی‌ای که شوروی تبلیغشان می‌کرد با زندگی من جور در نمی‌آمد. اما اوضاع در فنلاند هم از این بهتر نبود. فیلم‌ها دربارهٔ ما را دیده بودم و کتاب‌ها دربارهٔ نسل‌کشی در دیگر کشورها خوانده بودم. بعد از مطالعهٔ زبان و مطالعات پس‌استعماری منابع بی‌پایانی در رابطه با سرکوبگری در ستیاره گذاشت، اما هرگز استعمار شرقی و آنچه را با مردمم کرد در بر نمی‌گرفت.

با آغاز کار روی نخستین رمانم، گاوهای استالین، شروع کردم به نوشتن دربارهٔ گذشتهٔ نزدیک آن‌گونه که بود، بی‌آنکه دست‌به‌عصا بخواهم یکی به نعل و یکی به میخ. آن موقع بیست و چهار ساله بودم و دانشجوی آکادمی تئاتر. استادام پیرنو سایی^۲ یکی از معدود کسانی بود که در فنلاند علناً به جنبش چپ افراطی، که

۱. استونیایی‌هایی که خانهٔ خود را رها کرده و سال‌ها در جنگل پنهان بودند تا با جنگ‌های چریکی در برابر شوروی ایستادگی کنند.

تایس تولای سوس نام داشت، می‌تاخت. این جنبش بسیار نیرومند در صحنه فرهنگی باجو فنلاند شدگی همساز بود و پشتیبانی اتحاد شوروی را همراه داشت. در روزهای اوج جنبش، برای هر بازیگر و کارگردانی بسیار سخت بود که بتواند تن به این رابطه عاشقانه با شوروی ندهد. وقتی شوروی فرو ریخت، بسیار اندک بودند آنهایی که علناً از جنبش انتقاد بکنند، اما او کرد. و شاید به همین دلیل بود که استاد خیلی خوبی برایم شد. او بود که به من گفت باید درباره استونی شوروی بنویسم. او گفت که آن داستان‌ها مهم هستند و تعیین‌کننده. و زمانی که کار کردن روی مطالب را آغاز کردم، شگفت‌زده شدم. کار آسان‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. بی‌آنکه حتی متوجه بشوم، بخشی از پوشش استونی را می‌دیدم. آموخته بودم درباره واقعیت شوروی اصطلاحات دقیق به کار می‌برد. دست از سر حسن تعبیرها برداشته بودم.

از دهه ۱۹۹۰، زمان مناسبی بود. شوروی فرو ریخته بود و استونی در سال ۱۹۹۱ استقلالش را پس گرفته بود. من پیش از آن، تاریخ استونی را از راه شنیدن فراگرفته بودم، نه از طریق مطالعه، آن‌طور که در مدرسه تاریخ فنلاند را آموخته بودم. و حالا وقتی بودم در کار پوه‌شی، شیرجه بروم. تا سال‌ها به اندازه کافی اطلاعات بایگانی‌شده و مواد خام برای اس‌نخا در دسترس بود و دانسته بودم که باید چنین کنم. فرهنگ و پژوهش در غرب برای این اصل بنا شده که داده‌ها باید همیشه مورد تصدیق منابع دست‌اول باشند و شاید شفاهی هرگز به اندازه شواهد کتبی قابل اتکا نیست. آنهایی که جنایت‌های ترسناک‌ها، به چشم دیده‌اند می‌دانند که این رویکرد همیشه کارگر نیست و آدم باید به ساقای نیز تکیه کند. شاعر آلبانیایی، آلبانا شالا، گفته است: «کسی که در دیکتاتوری زیاده‌خواهی می‌کشد تا یاد بگیرد سراغ دانستن برود.» وقتی مشغول پژوهش بودم معنی حرف‌هایم را فهمیدم. جست‌وجوی اطلاعات در دیکتاتوری کار خطرناکی است. زیاد دانستن هم خطرناک است. و برای من که با این ترس بزرگ شده بودم دستیابی به این همه اطلاعات رها بود. منس بود، مانند برداشتن باری سنگین از روی دوشم؛ نه آسمان روی سرم خراب شد، و نه بلایی بر سرم نازل. به جایش، نظام را بیش از هر زمانی شناختم. از همه مهم‌تر اینکه این پژوهش تازه،

برخلاف به اصطلاح پژوهش‌های شوروی، در نهایت چیزی شد که می‌توانستی به‌واقع به آن اعتماد کنی. چرا که در نظام شوروی پژوهش تاریخی یعنی دروغ.

در استونی، انتشار فهرست‌های نفی‌بلدی‌ها در قالب کتاب از همان دهه ۱۹۹۰ آغاز شد و «مؤسسه حافظه تاریخی استونی» را در سال ۲۰۰۸ پایه‌گذاری کردند تا وضعیت حقوق بشر در زمان اشغال را واکاوی کند. بسیار پیش از شکل‌گیری این کمیسیون، پژوهشگران پرشماری سیاست‌های ویرانگر و سرکوبگر اشغال را بررسی کرده بودند.

در فهرست نفی‌بلدی‌ها به نام برادر پدربزرگم برخورددم. او را هرگز ندیده بودم، اما در این اثر شنیده بودم. همیشه فکر می‌کردم پدربزرگم به‌دلیل نامعلوم آتش با او توی یک درختی نمی‌رفته و به همین خاطر بوده هرگز او را ندیده بودم. ولی داستان از این قرار نبود. نامش در سیاه‌فهرست نفی‌بلد شده بود، به استونی بازگشته بود، اما دیگر پدربزرگم را ندیده بودم. بر سر همه اعضای دیگر خانواده. این نشان می‌دهد که توداری حتی بین افراد خانواده، چه در می‌توانست پیچیده باشد. همیشه فکر کرده بودم در خانواده بسیار آزادانه از مسائل و حرف‌های زده‌ایم، البته (به قول ما فنلاندی‌ها) فقط بین چهار چشم. می‌دانستم پدربزرگم از «برادران جنگل» بوده و اینکه برادرش نفی‌بلد شده است. دیگرانی را هم می‌شناختم که نفی‌بلد شده باشند. می‌دانستم برادران مادربزرگم زمانی که از «برادران جنگل» جدا گشته شدند. ویکی‌شان، پس از اینکه دید دوستانش در حال فرار از دست شوران‌ان‌ک‌وود، در باتلاق غرق شدند، کارش به جنون کشید. این بود که من خیال می‌کردم همه به‌زرا می‌دانم. اما آن‌طور که پیدا است هرگز نخواهم دانست چرا آن برادر نفی‌بلدی را از خانواده کنار گذاشتند. شاید خیال می‌کردند تا همین حالا هم در خانواده به اندازه کافی «من مردم» دارند. زندگی برای آنهایی که از اردوگاه‌ها جان سالم به‌در بردند و برگشته‌اند، نبود. آنها داغ بر پیشانی داشتند.

پس در نهایت، سنت شفاهی کفایت نخواهد کرد. ما به پژوهش‌ها و داده‌های بیشتری نیاز داریم. با دسترسی به مراکز اسناد آزاد قادر به تحلیل آن دوره و نوشتن درباره‌اش خواهیم بود.

وقتی نخستین رمانم در سال ۲۰۰۳ درآمد، کسانی بودند، حتی روزنامه‌نگار، که از من می‌پرسیدند آیا این رمان «ضد شوروی» است. سال‌ها پس از فرو افتادن پرده

آهنین این پرسش همچنان پابرجا بود. با این حال، گرمای داشتن یاد کسانی که به دست رژیم شوروی زجر کشیدند دیگر عملی پنهانی نبود. به کرداری عمومی بدل شده بود.

نقشه هویت‌ها

اگرچه هر هویتی به طریقی شکل می‌گیرد، هویت شوروی از معدود نمونه‌هایی بود که طی مسیری طبیعی و در گذر سده‌ها سرو شکل نگرفته بود. چرا که آن را برخلاف روند طبیعی، پیدایش هویت‌های ملی با اعمال فشار و تحمیل شتاب ساخته بودند. این هویت‌ها در دل روایت‌هایی بیرون نیامده بود که مردم استونی آنها را مال خود بدانند. گرمای شه‌استی زنده بمانی، می‌بایست به ساز هویتی ساختگی می‌رقصیدی که طریقه‌های شه‌روی یک شبه غلمش کرده بودند. این هویت برای حفظ نظام شوروی و نه پرسش «مهم» «اهل شوروی» خلق شده بود.

در استونی خاطره «آری در دوره‌های پرس‌ترویکا» و گلاس‌ناست^۱ گل کرد و با بازیابی استقلال جانی ده‌ه‌ها مردان گرفت. بسیاری از خاطره‌نگاشته‌ها و زندگینامه‌ها به چاپ رسیدند و هنوز هم بسیاری می‌شوند. داستان‌هایی که در دوره شوروی باید در پستوها نهان می‌شدند حالا می‌توانند در کاغذ بنشینند و آفتاب را ببینند. این سرگذشت‌ها شامل سه دسته اصلی هستند: ستان‌هایی که به غرب گریختند، قصه نفی‌بلدی‌ها و سرگذشت‌هایی که ناچار به پناهنده شدن شدند. من تاکنون درباره این سه سرنوشت داستان‌هایی نوشته‌ام تا نقش کوچک را در بین جایگاه هر کدام از این هویت‌ها روی «نقشه» بازی کرده باشم. با وجود این، یک گم‌گشته‌ای بود: سرگذشت همدستان و خبرچین‌ها. آنها زندگینامه‌هایشان را ننوشتند. داستان‌هایشان را با دیگران قسمت نکردند. البته پس از اینکه استونی استقلالش را دوباره به دست آورد، آنها قهرمان نبودند. اما این به آن معنی نیست که داستان‌هایشان نباید روی نقشه

۱. اشاره به مجموعه‌ای از اصلاحات اقتصادی و سیاسی دارد که میخائیل گورباچف در دهه ۸۰ میلادی، به قصد خروج شوروی از رکود اقتصادی انجام داد.

۲. این عبارت که «فضای باز» معنی می‌دهد، بیانگر اصلاحاتی اجتماعی و سیاسی است که گورباچف در اواخر دهه ۸۰ در راستای افزایش شفافیت حکومت و ایجاد فضایی آزاد و افزایش مشارکت مردم شوروی در سیاست به راه انداخت.

هویت‌ها باشد. ما برای فهم گذشته و نظام سرکوبگر باید دریابیم که چرا برخی افراد با نیروهایی که با مردم خودشان سرتخاصم داشتند همکاری کردند. برخی چاره‌ای نداشتند؛ باج‌گیری ابزار ناشناخته‌ای برای ک.گ.ب. نبود. اما برخی از روی طمع و برای داشتن زندگی بهتر همکاری می‌کردند. تا امروز پژوهش‌های فراوانی در این موضوع انجام گرفته است، اما پژوهش کجا و داستانی قابل لمس کجا؟ این یکی از دلایلم برای نوشتن وقتی کبوترها ناپدید شدند بود. لازم بود چهره آدم‌هایی را که تلفن‌هایمان را شنود می‌کردند، نامه‌هایمان را می‌خواندند و ریزودرشت زندگی ما را می‌دانستند، ولی ما چیزی از زندگی‌هایشان نمی‌دانستیم، تصویر کنیم. آنها از نظر غایب مانده بودند و من احساس می‌کردم این اشتباه است.

از لحاظ تاریخی، گذشته روسیه تفاوت شگرفی با آلمان دارد. روسیه از دهه ۱۹۹۰ هر آنچه در تاریخ داشت به کار گرفته است تا امپراتوری شوروی را دوباره غلم کند و دست بردن در تاریخ را برای خمی از این برنامه است. این است که استونی مجبور است برای مطالبه این حق بپردازد تا تاریخش را خودش بنویسد، تاریخی که زمین تا آسمان با روایتی که شوروی نقل کرده است متفاوت است. رئیس‌جمهور ولادیمیر پوتین می‌خواهد اتحاد شوروی به دوران پرفروغش بازگردد. بخلاف آلمان، روسیه هرگز جنایات سرویس‌های مخفی‌اش را محکوم نکرده است. این شگفتی نیست؛ پوتین مأمور سابق ک.گ.ب. است و امروز روسیه را مردانی مانند او می‌گرداند.

آلمانی‌ها نگاه سراسر متفاوتی به سقوط امپراتوری داشتند. همه نازی‌ها خاطره‌نگاری نکرده‌اند، ولی زندگینامه‌های پرشمار کسانی که به خدمت خدمت کردند در دست است. اعضای خانواده‌های هم قصه‌های خنده‌دار را نوشته‌اند و نامه‌نگاری‌هایشان را منتشر کرده‌اند. نوه‌ها از روابط جبهه‌ها می‌دانند. خود با پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایشان گفته‌اند، که پُر است از بی‌زاری. برخی از آنها تلاش کرده‌اند، با توجیه رخدادهای خود را تبرئه کنند. ولی به هر روی، آنچه من می‌خواهم کرده‌اند به بخشی از آگاهی عمومی تبدیل شده است و همه در نقشه هویت‌ها و سرگذشت‌های رایش سوم جای گرفته‌اند.

رویکرد روسیه متفاوت است. اگر افسر سابق ک.گ.ب. یا ف.ا.س.ب. بخواهد گذشته‌اش را با عموم در میان بگذارد، روسیه مأموری برای حذف او می‌فرستد،

چرا که ترجیح می‌دهند آن روایت‌ها مسکوت بماند. و درست به همین دلیل لازم است داستان‌هایی که سازوکار همکاری بومی‌ها با شوروی و تولید تبلیغات عقیدتی و سیاسی را برملا می‌کنند در اختیار همه باشد.

وقتی شروع کردم برای فنلاندی‌ها درباره استونی بنویسم، توقع نداشتیم کتاب‌هایم را ترجمه کنند. انتظار نداشتیم کسان دیگری به جز خودمان به قصه‌هایمان دل بدهند، و به مشکلاتمان. تصوراتم جور دیگری از آب درآمد و الان در سراسر جهان خواننده دارم، همچنین در ایران. چه لذتی می‌بردم روزی که از راه دور نمایشنامه خوانی وقتی کپوترها ناپدید شدند را در ایران می‌دیدم. و هر چند زبان پارسی را نمی‌دانم، زبان عواطف همه‌گیر است. هم تنهایی است رنجی که جنگ سبب می‌شود و آنچه جنگ در پی دارد.

شفی اُکسانین

آوریل ۲۰۱۸

هلسینکی